

مرو

هویت زندگی چندفرهنگی

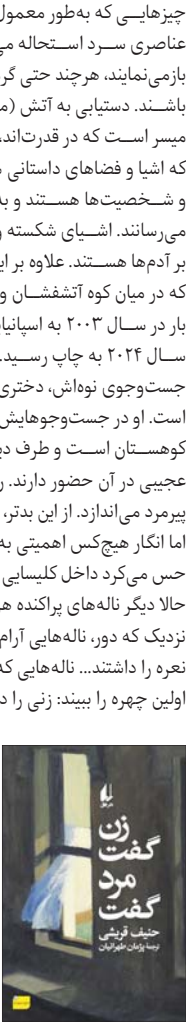
شرق: «زن گفت، مرد گفت» عنوان مجموعه داستانی از حنیف قریشی است که اخیرا با انتخاب و ترجمه پژمان طهرانیان در نشر افق منتشر شده است. نویسنده کتاب از نویسندگان پاکستانی-انگلیسی است که برخی داستان‌هایش با اقبال زیادی روبه‌رو شده‌اند. از آنجایی که قریشی، در کنار رمان و داستان، نمایش‌نامه و فیلم‌نامه هم می‌نویسد، اکثر داستان‌هایش با دیالوگ پیش می‌روند و با فضاسازی، روان‌شناسی شخصیت‌ها و پرداختن به جزئیات حتی به‌ظاهر کم‌اهمیت روابط افراد، خواننده را به‌سرعت وارد جریان اصلی داستان می‌کند.

در انتهای کتاب، توضیحاتی به قلم نویسنده آمده‌اند که به تجربیات و مکاشفاتش در عالم نویسندگی و نشر پرداخته است؛ روایت‌های شخصی جذابی که در خواندنی‌بودن دست‌کمی از داستان‌های کتاب ندارند و در کنار آنها ترسیم‌کننده تصویری کامل‌تر از این نویسنده معاصر است.

حنیف قریشی در ژانویه سال ۲۰۲۳ در شهر رُم زمین‌خورد و در اثر ضایعه‌ای نخاعی بخشی از مهارت‌های حرکتی خود را از دست داد. او نوشته‌هایش را گاه در شبکه‌های اجتماعی به اشتراک می‌گذارد. نوشته‌های او با صراحت از رنج‌هایی می‌گوید که تنها در قالب جسمانی باقی نمی‌مانند. او نویسنده‌ای است که شاید در ظاهر داستان‌هایش فرم و قالب پیچیده‌ای نداشته باشند. اما آنچه او بدان می‌پردازد، به اندازه تمام انسان‌هایی که رسته‌اند، پیچیده و فراگیر است. در مجموعه داستان «زن گفت، مرد گفت» نیز دقیقا همین رویکرد را می‌بینیم. شخصیت‌های داستان‌هایش درگیر مسائلی به‌ظاهر روزمره می‌شوند، اما آنچه خواننده میان خطوط می‌یابد، تا مدت‌ها در ذهنش باقی خواهد ماند. او به موضوعاتی مانند هویت، مهاجرت، زندگی چندفرهنگی، جنسیت و جامعه طبقاتی می‌پردازد.

او به‌عنوان نویسنده‌ای که ریشه در دو فرهنگ مختلف دارد، تضادها، چالش‌ها و فرصت‌های ناشی از زندگی در یک جامعه چندفرهنگی را به‌خوبی ترسیم کرده است. این موضوع برای جهان امروز که هر روز بیشتر به سمت تعاملات بین‌فرهنگی می‌رود، بسیار معنادار و مرتبط است. آثار قریشی به مسائل روز سیاسی و اجتماعی ازجمله نژادپرستی، تبعیض و بحران‌های هویتی و مذهبی نیز می‌پردازند. او نه‌تنها دغدغه‌های فردی و روان‌شناختی جوامع حاشیه‌نشین را به تصویر می‌کشد، بلکه وضعیت سیاسی و اجتماعی جوامع غربی و مشکلات جهانی‌شدن را نیز بازتاب می‌دهد. این رویکرد باعث شده آثارش همچنان در فضای ادبی معاصر مورد توجه قرار بگیرند. تعداد شخصیت‌ها در این مجموعه‌داستان کم هستند؛ اکثر یا در قالب خانواده‌ای که زیر یک سقف زندگی کرده یا می‌کنند یا خواهند کرد یا در گذار از خانواده‌ای به خانواده‌ای دیگر؛ خانواده‌هایی با پس‌زمینه‌های فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی که احاطه‌شان کرده‌اند و با همه بیم و امیدها، نیش‌ونوش‌ها، خاطرات و مخاطراتی که در ذات و ماهیت خانواده و شکل‌گرفتن یا از شکل‌افتادن آن وجود دارد.

«دور و دورتر» عنوان کتاب دیگری است نوشته اولیو روسو که این نیز مدتی پیش با ترجمه طهرانیان در نشر افق منتشر شده بود. مترجم در توضیحاتش اشاره کرده که تصویرپردازی‌های غریب و مهیب این داستان یادآور نقاشان سوررئالیست مانند سالوادور دالی است و همچنین نوع روایتش برخی آثار سینمایی دیوید لینچ را به ذهن تداعی می‌کند. او توضیح داده که تعبیرات و تشبیهات و توصیفات به‌کاررفته در این کتاب گاهی از زبان مرسوم و منطق مألوف در ادبیات داستانی فراتر می‌رود و افزون بر این، استفاده از نام‌ها و استعاره‌ها هم در این اثر پرنگ است. بستر روایت داستانی «دور و دورتر»، خشونت است که در سال‌های پیش از انتشار این اثر در کلمبیا به اوج خود رسیده بود؛ ازجمله ظهور انواع و اقسام نیروهای شبه‌نظامی و قدرت‌گرفتن پلیس امنیتی. نویسنده البته با فاصله‌گرفتن از رئالیسم مرسوم و تصویرپردازی‌هایی که با وضعیت شخصیت‌ها و اشیا و فضاهای داستانی در پیوند قرار دارند، خشونت را به شکل تمثیلی به تصویر کشیده است. این کتاب پس از انتشار با استقبال خوبی روبه‌رو شد و منتقدان نیز تقدایی مثبتی درباره‌اش نوشتند. هفته‌نامه «پالیشرز ویکلی» این رمان کوتاه را «کابوسی پرتبوتاب و پرقدرت» توصیف کرده و آن را «شاهکاری فراموش‌نشدنی از یکی از تاثیرگذارترین رمان‌نویسان معاصر کلمبیا» نامیده است. طهرانیان در بخشی از یادداشت ابتدایی اثر درباره برخی ویژگی‌ها و خصلت‌های جهان داستانی روسو نوشته: «خانه در آثار روسو- و فضاهای بسته در این اثر- اغلب محیط‌های خشن و ناامن‌اند و بازمانی ناگامی نهادهای بنیادی در تأمین سلامت و امنیت جامعه. شخصیت‌ها اکثرا در وضعیت غذایی ایستا یا مکرر گرفتار آمده‌اند، با احساس ضرورتی اندک برای گریز از وضعیت سستم‌باری که در آن‌اند. ایجاد تغییر یا راهایی هم اغلب بسته به عوامل کمکی از بیرون یا کنش‌هایی حاد مانند خودکشی است. سرما یکی از تمثیل‌های مهم برای نشان‌دادن خشونت و تاثیراتش است و بازمانی بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی، درد و رنج و کمبود همدلی و هم‌دردی است که اینها همه با عنصر تمثیل‌گونه گرما، آتش در تضادند. خانه‌ها، آدم‌ها، مناظر و حتی چیزهایی که به‌طور معمول با گرما پیوند دارند (کوه، آتشفشان، قهوه، پتو) به عناصری سرد استحاله می‌یابند. در مقابل، گرما و آتش‌اند که قدرت و ثروت را بازمی‌نمایند، هرچند حتی گرماهای انسانی هم ممکن است تحریف‌شده و گذرا باشند. دستیابی به آتش (مثلا برای روشن کردن سیگار) هم در پیوند با کسانی میسر است که در قدرت‌اند، مثل شخصیت بونیفاسیو». مترجم همچنین نوشته که اشیا و فضاهای داستانی سرشار از تجسدی در قالب دنباله‌هایی از تجربیات و شخصیت‌ها هستند و به انتقال کلی همان حس خشونت و عذاب باری می‌رسانند. اشیاای شکسته و رهاشده در روایت داستان، تمثیلی از تأثیر خشونت بر آدم‌ها هستند. علاوه بر این، خود شهر هم به صورت پخجالی توصیف شده که در میان کوه آتشفشان و مغاک محصور مانده است. «دور و دورتر» نخستین بار در سال ۲۰۰۳ به اسپانیایی منتشر شد و ترجمه انگلیسی آن هم اولین بار در سال ۲۰۱۴ با چاپ رسیده. ماجراهای این رمان به پیرمردی مربوط است که در جست‌وجوی نوازش، دختری نُسهاله، که هیچ اثری از او نمانده سرگردان شده است، او در جست‌وجوهایش سر از شهری آخرالزمانی درمی‌آورد که یک طرفش کوهستان است و طرف دیگر، مغاکِ بی‌انتها. شهر مرموز است و آدم‌های عجیبی در آن حضور دارند. رفتار غریب ساکنان هول و هراس بیشتری به دل پیرمرد می‌اندازد. از این بدتر، شهر پُر از لاشه موش است. نمی‌دانیم چرا و چطور، اما انگار هیچ‌کس اهمیتی به آنها نمی‌دهد. در بخشی از رمان می‌خوانیم: «حالا حس می‌کرد داخل کلیسای است، اما کلیسایی نباشده بر پایه‌های وحشت، چون حالا دیگر ناله‌های پراکنده هرازگاهی شدت می‌گرفتند، در مکان‌هایی همان‌قدر نزدیک که دور، ناله‌هایی آرام و درعین‌حال نافذ. ناله‌هایی که خطر تبدیل‌شدن به نعره را داشتند... ناله‌هایی که یک بار برای همیشه مرد را فلج کردند قبل از آنکه اولین چهره را ببیند: زنی را در سکرات موت».



زن گفت، مرد گفت

حنیف قریشی
ترجمه پژمان طهرانیان
نشر افق



به مناسبت انتشار خاطرات فریدریش دورنمات با ترجمه محمود حدادی

دورنمات و جهان سایه‌ها



پیام حیدر قزوینی

هزارتو است، یعنی در همان زندان پیچاپیچ و بی‌برون‌رفتی که مینواتور، انسان گاوسر اسطوره‌های یونانی، در آن گرفتار بود؛ حسی همانند کلام حافظ، آنجا که می‌گوید: از هر طرف که رفتم، جز وحشتنم نیفزود/ زنه‌ار از این بیابان وین راه بی‌نهایت. از این چشم‌انداز دورنمات تصریح می‌کند هر انسانی یک مینواتور است، یک موجود تنها. چون انسانیت آدم‌ها به فردیت آنها تکیه دارد. این هویت فردی دشوار درون یک سیستم می‌گنجد، بلکه انسان‌ها وقتی به هم می‌رسند، در برقراری رابطه عقلانیتی ندارند. حتی نتیجه رویارویی آنها واقعه هابیل است. دورنمات به این مفهوم بازگوکننده آن عقیده کهن است که انسان را گرگ انسان می‌شمرد. پس بدینی او به تاریخ سرمایه‌داری محدود نمی‌شود. منتها چنان که گفتم، برابر نهاد او در مقابل این نگاه بدبین، انسان‌دوستی است. کمترین آشنایی با دورنمات نشان می‌دهد که او تعهد روشن اجتماعی و حتی سیاسی دارد و به سرنوش‌ت انسان بی‌اعتنا نیست». دورنمات در خاطره‌نگاری‌هایش، با اشاره به تمثیل غار افلاطون، این پرسش‌ها را مطرح می‌کند که آیا به‌زنجیرکشیدگان هیچ می‌توانند از سایه‌ها به واقعیت پی ببرند و بعد اینکه چه کسی به‌زنجیرکشیدگان را به زنجیر کشیده است.

به‌طور کلی تمثیل، نقشی پررنگ در آثار دورنمات دارد. او تمثیل را بهترین شیوه ترسیم جهانی می‌دانسته که در آن قرار داشته است. به اعتقاد او، تمثیل در ذات خود چندپهلوی است و وضوح خود را تنها در درک مفسر و خواننده و تماشاگر می‌یابد آن‌هم زمانی که آنها میان خود و تمثیل ربطی ببینند. دورنمات در رمان «یونانی خواستار همسر یونانی» که این نیز با ترجمه حدادی به فارسی منتشر شده، شمایلی از انسان به زنجیر کشیده‌شده ارائه داده است. شخصیت اصلی این رمان، آرشیلوخوس، یکی از به‌زنجیرکشیدگان جهان مدرن است. او کارمندی خرده‌پا و فقیر است که می‌خواهد به سعادت برسد اما در وضعیت اجتماعی و تاریخی که او در آن به سر می‌برد راهی به سعادت وجود ندارد. دورنمات در روایت این رمان، به واسطه تمثیلی طنزآمیز، بی‌رحمانه جهان مدرن را نقد کرده است. نقد اجتماعی او اگرچه طنزآمیز است اما تلخ و فاجعه‌بار هم هست. «یونانی خواستار همسری یونانی» در دهه ۶۰ میلادی نوشته شده یعنی در دوره‌ای که دورنمات بخشی از مهم‌ترین آثارش را در آن نوشته است. در این رمان،



هزارتو

فریدریش دورنمات
ترجمه محمود حدادی
نشر نوس

نقد دورنمات به جهان مدرن بیش از آنکه نقدی فلسفی باشد، نقدی است به وضعیت اجتماعی و اقتصادی جهان سرمایه‌داری. آرشیلوخوس کارمندی ساده‌لوح است که درکی از واقعیت موجود اطرافش ندارد و با توهمات ذهنی‌اش فکر می‌کند که نظم اخلاقی در جهان حاکم است و الگوهایی هم در این نظام اخلاقی‌اش قرار داده است که ازقضا همگی به فساد آلوده‌اند. او در عالم ذهنی خودش امید به اصلاح وضعیتش و دستیابی به سعادت دارد اما واقعیت بیرونی، توهمات خودش‌ساخته ذهن ساده‌لوح او را متلاشی می‌کند. آرشیلوخوس بیش از آنکه قربانی ساده‌لوحی خودش باشد قربانی وضعیت اجتماعی و تاریخی خاصی است که در آن به سر می‌برد.

آن‌طورکه از نام آرشیلوخوس برمی‌آید، او اصالتا یونانی است و نام یونانی‌اش در زبان آلمانی چیزی شبیه دشنام است. آرشیلوخوس، کارمندی جزء است که در محیط کارش اصلا به حساب نمی‌آید و به‌قدری خرده‌پاست که بود و نبودش هم انگار تفاوت چندانی ندارد. آرشیلوخوس در اتاقی محقر و اجاره‌ای زندگی می‌کند و چشم‌انداز پنجره اتاقش دیوار چرک مستراح‌های مجتمع کناری است و در اتاقش هم همیشه صدای سیفون‌های مستراح شنیده می‌شود. او بر اثر یک اتفاق و آشنایی‌اش با یک زن که او نیز اصالتا یونانی است، به درون وضعیتی پرتاب می‌شود که بیشتر به معجزه یا افسانه می‌ماند. آشنایی قهرمان داستان با این زن، ناگهان موقعیت حقیر او را تغییر می‌دهد و وقتی در خیابان با او قدم می‌زند، احساس می‌کند که همه آدم‌ها او را می‌شناسند و به او احترام می‌گذارند. آرشیلوخوس در جهان کوچک شخصی‌اش، یک «نظم اخلاقی» جهان خاص خودش را دارد و هیچ‌وقت از قواعد این نظم اخلاقی تخطی نمی‌کند. در بنای نظم اخلاقی او، آدم‌هایی به‌عنوان الگو قرار دارند که شامل رئیس‌جمهور و اسقف کلیسا و چهره‌های دیگری از این دست هستند. آشنایی آرشیلوخوس با زن و تصمیم آنها به ازدواج، نظم روزمره زندگی او را چنان تغییر می‌دهد که او یک‌شبه به نقطه‌ای می‌رسد که در خیالش هم ممکن نبوده است. او حالا نه‌فقط در محل کارش دیده می‌شود و به حساب می‌آید، بلکه به ریاست هم می‌رسد و در کلیسا هم صاحب منصب می‌شود. تا پیش از این اتفاقات، آرشیلوخوس در جهان شخصی‌اش زندگی می‌کرد و توهم او درباره نظم اخلاقی حاکم بر جهان مانع از آن بود که واقعیت جهان اطرافش را درست ببیند. آشنایی او با زن، یکدفعه چشم او را به محیط اطرافش باز می‌کند: «با این افکار، شرشر آب در سیفون مستراح‌ها پیوسته بدخواهانه‌تر، پیوسته آزاردهنده‌تر در گوشش می‌پیچید. قسم خود از این پستو اسباب بکشد. پیش خود تصمیم گرفت همان فردا دنبال آپارتمان دیگری برکرد. اما هرچه فکر کرد از چه راهی می‌شود به این هدف رسید، عاجز ماند. هیچ راهی نمی‌دید. خود را اسیر یک دستگاه بی‌رحم یافت، محروم از امکان تحقق بخشیدن به افسانه‌ای که در این آخر هفته به او ظاهر شده بود. دودل و درمانده، منتظر صبح ماند و صبح با شرش او چگیر سیفون‌ها طلوع کرد». آرشیلوخوس فکر می‌کند که همه آنچه در اطرافش در جریان است، یک معجزه است که با منطق این جهان جور درنمی‌آید. اما هرچه هست زندگی او یک‌دفعه زیورور شده و او حالا در جایگاه خواص جامعه جای دارد؛ اما در دست در لحظه‌ای که قرار است در کلیسای مشهور شهر عقد آرشیلوخوس و زن خوانده شود، او متوجه موقعیش می‌شود و می‌فهمد که این زن، زنی بدنام است و درواقع آدم‌ها نه آرشیلوخوس بلکه زن را به‌جا می‌آورند.

عطف

از عشق و تضادهای درونی انسان

شرق: «من از همان بچگی یادم هست که خیال می‌کردم خدا توی تاریکی فقط با آدم‌ها حرف می‌زند و خب تاریک‌ترین جا همیشه برای من توه‌ای خودم بود. چشم‌هام را که می‌بستم فرو توی تاریکی‌هایی می‌رفتم که دوترتو بودند و شبیه غارهایی توی دل هم. یا توی تونل می‌گذاشتم و می‌رفتم جلو و بعد توی تونلی دیگر می‌رسیدم و همین‌جور بی‌وزن سر می‌خوردم و سر از تونلی دیگر درمی‌آوردم و در تمام این مدت هم خیال می‌کردم یکی همراهم هست و بود هم که دستم را گرفته بود و می‌گرفت و به دنبال خودش می‌گشید». این بخشی از رمان «هفت دخمه یادگار» نوشته منیرالدین بیرونی است که اخیرا توسط نشر نیلوفر منتشر شده است.

این رمان از چهار بخش با عناوین «هتدسه قلب»، «فروزه شوق»، «حاق فرض» و «منشور پایان برزخ پایانی» تشکیل شده و برخی از مضامین دیگر آثار بیرونی در این داستان هم دیده می‌شود. او در این رمانش به مناسبات و روابط انسانی و عشق و نیز تضادهای درونی انسان‌ها توجه کرده است. «هفت دخمه یادگار» آغازی قابل توجه دارد که در بخشی از آن می‌خوانیم: «خواندم: حالا به باد خودش که می‌آورد با خودش می‌گفت شاید هم همه ماجراها از همان روز صبح که بعدها الوند براش تعریف می‌کرد شروع شده بود... قلبم ناجور بدجور دارد تند و تند می‌زند و می‌فهمم که صدام دارد می‌لرزد و نفسم بقمه‌ای توی حلقومم بیچ‌پیچ می‌خورد و مثل آسمی‌ها هوا را اتوی ریه‌هام می‌کشم و سفت و سخت خودم را از تک و تا نمی‌اندازم و می‌هوای اطاق را می‌بلعم... یعنی همان صبح سه‌شنبه روزی از دهه سوم خردادماه که سروکله آن باره که بعدش فهمید آکی بوده، توی دفتر پیداش شده بود. بیچاره ناهید کم مانده بود زهره‌اش آب بشود آن جور که بارو همین‌اکی را را وا کرده بود و آمده بود تو. در روایت «هفت دخمه یادگار» واقعیت و خیال در نیم‌تنیده شده‌اند و روایت در مرز میان واقعیت و تخیل شکل گرفته است. این ویژگی در برخی دیگر از آثار بیرونی نیز دیده می‌شود.

«رگ قلع»، دیگر رمان بیرونی نیز کمی پیش توسط نشر نیلوفر منتشر شده بود. بیرونی در این رمان، به داستان نویسنده‌ای پرداخته که میان خیال و واقعیت سردرگم و معلق مانده و بهتر‌آن است گفته شود اصلا فرقی میان واقعیت و خیال نمی‌بیند. او هرچه را که واقعی است، خیالی می‌بیند و هرچه را که خیالی است، واقعی. ازاین‌رو است که او خود خویش را در زمانی که در حال بازنویسی‌اش است غرق‌شده می‌یابد و کار تا آنجا پیش می‌رود که دیگر نمی‌داند کی شخصیت رمان خود است و کی شخصیت واقعی زندگی‌اش و حتی وقتی به‌عنوان نویسنده در متن دخالت می‌کند، پیدا نیست که شخصیتی است درون متن یا بیرون از آن. بیرونی کار نوشتن این رمان را در اردیبهشت ۱۳۹۹ آغاز کرده و کتاب در دی‌ماه ۱۴۰۱ به پایان رسیده است. «رگ قلع» رمانی است در چهار بخش و در قسمتی از بخش پایانی آن می‌خوانیم: «ردیف به ردیف ماشین‌ها پارک کرده بودند. پدید از روی جوی و رفت توی پیاده‌رو. به هر دو ر نگاه انداخت. نه. نبود. چند قدم برداشت. آمد توی خیابان. بین دو ماشین پارک‌شده و ایستاد. هی نگاه‌نگاه کرد به اطراف. و همین که خواست برگردد صدایی مثل صدای ضربه‌زدن با مشت به گونی پر از تنقلات زیر گوشش خورد. در دم چرخید. و پشت سرش دیدش. وسط پیاده‌رو همان‌جور که بار اول دیده بودش، دیدش. نحیف، ترس‌زده و لرزلرزی. یکی دو قدمی برمی‌داشت و وامی‌ایستاد. دمش لای پاهاش مانده بود».



هفت دخمه یادگار

منیرالدین بیرونی
نشر نیلوفر

معمای هولناک

شود تا جلوی دیگران حرکات ورزشی را انجام دهد و همه همان کاری را انجام دهند که او می‌کند: «خوشم می‌آید بایستم آن جلوی آینه، جلوتر از یک لشگر آدم که چشمشان به من است و به نظرشان من و حرکاتم بی‌نقص‌اند». روایت رمان



افسانه فیل

فریما طلوع
نشر نیلوفر

«افسانه فیل» عنوان اولین رمان فریما طلوع، مترجم و فیلم‌ساز است که داستانی معمایی و پیچیده با روایت‌هایی تو در تو دارد. شخصیت‌های این داستان، در عین سادگی و آشنا بودن، پیچیده و هولناک‌اند. در توضیحات خود کتاب آمده که راوی این رمان به شکلی منحصر به فرد روایت می‌کند، با زبانی که از تسلط نویسنده بر فارسی حکایت دارد و می‌کوشد به مخاطب تلنگری زده تا مجدداً نگاهی بیندازد به لحظات ظاهرا پیش‌یافتاده و لحظاتی که پیش از این نادیده‌شان گرفته بود. و او را وامی‌دارد تا به جای ولع داشتن برای یافتن پاسخ، کمی تأمل کند، بلکه این‌بار نتواند نه جواب درست که سؤال درست را بیابد.

در آغاز رمان، راوی خود را مربی ورزش معرفی می‌کند، مربی اویرویک و زومبا و درباره خودش و کارش توضیحاتی می‌دهد و می‌گوید از نوجوانی آرزو داشته که در آینده مربی